

در آمریکا



در آمریکا

سوزان سانتاگ

ترجمه‌ی نیلوفر صادقی

IN AMERICA
Copyright © Susan Sontag, 2000
All rights reserved.
Persian translation © Borj Books, 2022
Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....
نشر برج در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی
نویسنده‌ی آن، Susan Sontag، خریداری کرده‌است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای
نشر است.

.....
سرشناسه: سانتاگ، سوزان
عنوان و نام پدیدآور: در آمریکا / نویسنده سوزان سانتاگ؛
ترجمه‌ی نیلوفر صادقی.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۴۸۸ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۴۹-۴
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: In America.
موضوع: داستان‌های آمریکایی قرن ۲۰م.
American fiction -- 20th century
شناسه افزوده: صادقی، نیلوفر، ۱۳۶۰- مترجم
Sadeghi, Niloufar
رده بندی کنگره: PS۳۵۶۳
رده بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی: ۷۵۱۰۳۵۲

در آمریکا

نویسنده: سوزان سانتاگ

مترجم: نیلوفر صادقی

ویراستار: بهزاد یزدانی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

تصویر روی جلد: محدثه عبوض خانی

صفحه‌آرا: نسیم نوریان

چاپ اول: ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

قیمت: ۱۵۴۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۴۹-۴



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.

سندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

• نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب

بخش‌هایی از آن، مجاز است.

سوزان سانتاگ (۱۹۳۳-۲۰۰۴) نظریه‌پرداز، نویسنده‌ی داستان و ناداستان، فیلم‌ساز، مدرس و فعال سیاسی آمریکایی است که جستارها و مقاله‌هایی تأثیرگذار و نو و آتشین با شهرت جهانی در خصوص هنر، فرهنگ، رسانه، عکاسی، بیماری، حقوق بشر، جنگ و... از خود به جا گذاشته‌است.

اولین اثر سانتاگ، رمانی تجربی با عنوان حامی است که در سال ۱۹۶۳ منتشر شد؛ اما جستار یادداشت‌هایی درباره‌ی کمپ یک سال بعد، از ظهور نویسنده‌ای چیره‌دست و صاحب سبک خبر داد. از حامی چندان استقبال نشد. اما سانتاگ که رویکردی جدی به ادبیات داشت، چهار سال بعد رمان ابزار مرگ را به خوانندگانش عرضه کرد. عاشق آتش‌فشان با فاصله‌ی ۲۵ سال از ابزار مرگ در سال ۱۹۹۲ منتشر شد و در صدر آثار پرفروش سال قرار گرفت. سانتاگ در ۶۷ سالگی آخرین رمانش، در آمریکا، را نوشت که شباهت ساختاری زیادی به عاشق آتش‌فشان دارد و به گفته‌ی خودش نشان‌دهنده‌ی گرایش او به خلق آثار چندصدایی به مدد روایت داستان‌گذشتگان است.

فیلم‌های دوئیتی برای آدم‌خواران و نامه‌ای از ونیز و نمایش‌نامه‌های بانوی دریایی و آلیس در بستر و مجموعه داستان من و دیگران از دیگر آثار سوزان سانتاگ است.

سوزان سانتاگ Susan Sontag



و آمریکا وطن من خواهد بود!

لنگستون هیوز

صفر

دودل، اما نه، سراپا لرزان، بدون دعوت به میهمانی‌ای رفته بودم که در سالن غذاخوری خصوصی هتلی برگزار می‌شد. حتی فضای داخل هم رنگ‌وبوی زمستانی داشت اما به نظر می‌رسید هیچ‌کس با سوز هوا مشکلی ندارد. نه زن‌ها که بالباس مجلسی و نه مردها که با کت فراق در تاریکای سالن دراز، در هم می‌لولیدند. و همین بود که بخاریِ سرامیکی کنج سالن را در انحصار خود داشتیم. هیکل غریبش را که تا سقف قد کشیده بود، در آغوش کشیدم؛ بی‌تردید شومینه با آتش شعله‌کش ترجیح داشت اما من آمده بودم جایی که اتاق‌هایشان را با بخاری سرامیکی گرم می‌کنند و بعد، گونه و دست‌هایم را مالیدم تا کمی گرمشان کنم. گرم‌تر و آرام‌تر که شدم، تازه شهامت پیدا کردم از کنج سالن به طرف دیگر بروم. از پنجره‌ای پایین را نگاه کردم؛ از خلال پرده‌ی نازک برف که بی‌صدا می‌بارید و حلقه‌ای از نور ماه از پشت روشنش می‌کرد. ردیف سورت‌مه‌ها و کالسکه‌ها، کالسکه‌چی‌ها که خود را در پتوهای زبر و ضخیم پوشانده بودند و درجا چرت می‌زدند و حیوان‌های ابلق از برف‌دانه که از سرما خشک شده و سر خم کرده بودند. شنیدم که کلیسایی در همان نزدیکی ناقوس ساعت ده را زد. چند نفر از مهمانان نزدیک گنج‌هی عظیم چوب بلوط کنار پنجره جمع شده بودند. نیم‌چرخه‌ی به‌طرفشان زدم و وارد فضای گفت‌وگوی آن‌ها شدم. بیشتر به زبانی حرف می‌زدند که من بلد نیستم (در کشوری بودم که تنها یک بار، آن هم سیزده سال پیش به آن سفر کرده بودم.) اما به هر رو کلمه‌هایی که بر لب می‌آوردند و به گوش من می‌رسید،

مفهوم بود؛ از خود نپرسیدم چطور و چرا. بحث پرشوری بود درباره‌ی یک مرد و یک زن، و من بی‌درنگ همین نکته‌ی ناچیز را گسترش دادم و بنا را بر این گذاشتم که آن زن و مرد زن و شوهرند؛ چرا نباشند. بحث با همان شوهرحال به ماجرای یک زن و دو مرد رسید و من که شک نداشتم این زن همان زن است، فکر کردم اگر مرد اولی شوهرش بوده پس مرد دوم می‌شود معشوقش و درعین حال بابت چنین تصور پیش‌پا افتاده‌ای به خودم غر هم می‌زدم. بماند که هنوز نفهمیده بودم چرا از آن زن و مرد، یا همان زن و دو مرد حرف می‌زنند. اگر همه از ماجرا خبر داشتند، اصلاً چه لزومی داشت بحثش را پیش بکشند؟ اما شاید مهمانان از قصد طوری صحبت می‌کردند که خیلی هم واضح نباشد؛ چون انگار آن زن و مرد، یا همان زن و دو مرد - اگر دو مرد در کار بود - در مهمانی حضور داشتند. همین شد که به فکر افتادم تمام زن‌های حاضر را یکی‌یکی از نظر بگذرانم تا ببینم از آن زنان خوش‌پوش (زنانی که تا جایی که من مُد و لباس‌های آن دوره را می‌شناسم، خوش‌پوش و اهل مد بودند.) با موهای آراسته و شاداب کدامشان با بقیه فرق دارد. تا نگاهم را به آن منظور خاص دور چرخاندم، او را دیدم و تعجب کردم که چطور تا آن لحظه متوجهش نشده بودم. بهار جوانی را پشت سر گذاشته بود - در آن دوره زنان جذاب بالای سی سال را چنین وصف می‌کردند - و قد متوسطی داشت با پشتی خدنگ و انبوه موی خاکستری طلایی. داشت عصبی و دستپاچه چند رشته‌ی سرکش بیرون افتاده را در انبوه مو جا می‌کرد. زیبایی‌اش خارق‌العاده نبود اما هرچه بیشتر نگاهش می‌کردم به‌نظم گیراتر می‌رسید. می‌توانست زنی باشد که از او حرف می‌زدند؛ باید همان زن می‌بود. هر جای اتاق که می‌رفت دورش را می‌گرفتند و هرچه که می‌گفت شنونده داشت. به خیالم رسید نامش به گوشم خورده؛ هلنا^۱ بود یا مارینا^۲. فکر می‌کردم شناسایی آن زوج یا سه رأسِ مثلث کمکم می‌کند تا از رازشان سر دربیارم، پس چه بهتر از این که در قدم اول نامی برایشان بگذارم. تصمیم گرفتم زن را مارینا بنامم. بعد به دنبال آن دو مرد، دور اتاق چشم دواندم. اول برای شکار مردی که بشود تصور کرد شوهر ماریناست تور انداختم. اگر از قماش شوهرهای مهربان و دل‌داده بود باید همان نزدیک مارینا دنبالش می‌گشتم؛ به‌نظر من هلنا، یعنی مارینا، حتماً چنین

شوهری می‌داشت. مردی که هرگز حواسش برای مدت زیادی پرتِ احدی جز مارینا نمی‌شد. حدسم درست از آب درآمد. مارینا را از تیررس نگاهم دور نکردم؛ حالا دیگر به‌نظم روشن بود که او صاحب مجلس است یا مهمانی به افتخار او برگزار شده و متوجه شدم مردی با ریش چهارگوش پابه‌پای او می‌آید. مرد موی طلایی نرمش را رو به عقب شانه کرده و پیشانی بلند، برجسته، باابهت و اصیلش پیدا بود. گوش به هر آنچه مارینا می‌گفت سپرده بود و با مهربانی سر تأیید تکان می‌داد. در دل گفتم خودش است؛ این از شوهر. حالا باید مرد دوم را پیدا می‌کردم. مرد دوم در مقام معشوق یا حتی اگر معلوم می‌شد معشوق نیست، (اتفاقیاً همین می‌توانست داستان را جالب‌تر کند.) باز هم باید از آریستوکرات مهربان جوان‌تر می‌بود. فرض کردم شوهر سی‌وپنج‌ساله داشته باشد و یکی دو سالی هم از همسرش جوان‌تر باشد - البته در ظاهر به‌مراتب سن و سال داتر از همسرش به نظر می‌رسید - در نتیجه حدس زدم مرد دوم حدود بیست‌وپنج ساله و به‌اندازه‌ی کافی جذاب است اما حس ناامنی معمول جوانان را دارد که به‌احتمال زیاد بیشتر به‌خاطر موقعیت اجتماعی پایین‌ترش احساس ناامنی می‌کند تا سن و سالش؛ درضمن زیادی هم به سر و وضع و لباسش رسیده‌است. بگذارید ببینم، ممکن است وکیل یا روزنامه‌نگاری رو به رشد باشد و در حال پیشرفت کاری. چند نفری از مهمانان با معیارهای مدنظر من مطابقت داشتند. یکی را قطعی‌تر از بقیه نشان کردم؛ جوانی تنومند و عینکی که وقتی زیر نظرش گرفته بودم، داشت بیش از حد خودمانی با یکی از دختران خدمتکار حرف می‌زد. خدمتکار داشت گنجینه‌ی نقره و کریستال هتل را روی میز بزرگی می‌چید که در انتهای دیگر اتاق بود و دیدم که جوان تنومند زیر گوش او پیچ‌پیچ می‌کند و از دست‌وبال و بافه‌ی موها هم غافل نیست. فکر کردم چه جالب می‌شود که همین مرد جوان معشوق آن زیباروی مو خاکستری طلایی من باشد؛ جوان عزب کم‌رو که چه عرض کنم، برعکس از آن زن‌بازهای تمام‌عیار بود! خودش است، باید خودش باشد. این را از ذهن گذراندم اما نه با یقین کامل، و هم‌زمان تصمیم گرفتم یکی دیگر را هم برای نقش مرد دوم نشان کنم. جوانی باریک‌اندام با جلیقه‌ی زرد، یک جورهایی شبیه ورت^۱ جوانِ گوته. شاید مجاب می‌شدم که جوانی

نجیب‌تر یا دست‌کم عاشقی باملاحظه‌تر با شخصیت آن دو نفر دیگر جور است پس باید دومین گزینه‌ی مناسب را در ذهن می‌داشتم. حواسم را جمع دسته‌ی دیگری از مهمانان کردم و چند دقیقه‌ای هم سرتاپا گوش ایستادم اما باوجود اینکه آن‌ها هم درباره‌ی همان موضوع بحث می‌کردند، چیز تازه‌ای دستم را نگرفت. شاید فکر می‌کنید تا آن موقع باید نام آن دو مرد یا دست‌کم نام شوهر مارینا به گوشم می‌رسیده اما هیچ‌کدام از آن‌هایی که با شوهر احتمالی صحبت می‌کردند، نامش را بر زبان نیاوردند. شک نداشتم مردی که نزدیک من و در حلقه‌ی فشرده‌ی دور مارینا ایستاده بود، شوهرش است. پشتم به همان اقبال بلندی گرم بود که آن‌طور غیرمنتظره نام مارینا را نصیبم کرده بود؛ بله! می‌دانم شاید مارینا نبوده و هلنا بوده، اما تصمیمم را گرفته بودم، نامش مارینا بود، یا باید می‌بود؛ در نتیجه عزمم را جزم کردم نام شوهرش را کشف کنم، چه با کمک نشانه‌های آوایی و چه بی‌هیچ نشانه‌ای. نامش چه می‌توانست باشد؛ شوهر مارینا را می‌گویم: آدام، یان، زیگموند. سعی کردم نامی پیدا کنم که بیشتر از سایر نام‌ها به او بیاید. هر آدمی در دنیا خواه زن باشد خواه مرد، چنین نامی دارد و معمولاً هم همان را رویش می‌گذارند. بالاخره شنیدم که کسی صدایش کرد... کرول^۱. نمی‌توانم توضیح بدهم چرا از نامش خوشم نیامد. شاید هم چون اوقاتم تلخ شده بود که چرا از ماجرا سر در نمی‌آورم فقط می‌خواستم خشمم را سرش خالی کنم؛ سرِ مردی با صورت کشیده و رنگ‌پریده و متقارن که مادر و پدرش نامی چنین خوش‌آوا به او داده بودند. در هر حال، با وجود اینکه هیچ شک نداشتم نامش را واضح شنیده‌ام و نمی‌توانستم مدعی شوم بین دو انتخاب گیر افتاده‌ام (مثل قضیه‌ی همسرش هلنا یا مارینا)، حکم دادم نامش نمی‌تواند کرول باشد و حتماً اشتباه شنیده‌ام. پس می‌توانم با نام دیگری تمییدش دهم، باگدان^۲. می‌دانم این متن را به زبانی می‌نویسم که باگدان را به اندازه کرول جذاب نمی‌داند، اما قصد دارم به نام باگدان عادت کنم و امیدوارم جا بیفتد. در ذهن به مرد دوم رو کردم. البته من فکر می‌کردم او همان مرد دوم است که حالا نشسته بود روی کاناپه‌ای چرمی تا چیزی در دفترش بنویسد. یادداشتش طولانی‌تر از آن به نظر می‌رسید که درباره‌ی زمان و مکان قرار مخفیانه‌اش با دخترک

1. Karol

2. Bogdan

خدمتکار باشد. مطمئن بودم که هنوز نامش را شنیده‌ام، درست یا غلط نشانه‌ای نصیبم نشده بود که نامش را حدس بزنم و در نتیجه باید به میل خود ادامه می‌دادم؛ پس تصمیم گرفتم دستِ پیش را بگیرم و نامش را بگذارم ریچارد. ریچارد آن‌ها، ریشارد^۱ ما. جانشینِ جلیقه‌زردش را تادئوش^۲ نامیدم. حالا دیگر به تاخت پیش می‌رفتم، هر چند کم‌کم به نظرم می‌رسید جلیقه‌زرد شاید به کارم نیاید - دست‌کم در این نقش - اما راحت‌تر بود تا در حال و هوای نام‌گذاری هستم تکلیف او را هم روشن کنم. برگشتم سراغ امر گوش‌خواباندن، تا بهتر بفهمم داستان چیست. بحث که حالا راساتر و پرسروصداتر از قبل بود، بیشتر مهمانان ضیافت شام را درگیر و آشفته کرده بود. دست‌کم فهمیدم زن قصد ندارد به خاطر مرد دیگری شوهرش را ترک کند. شک نداشتم که همین‌طور است، حتی اگر آن خرچنگ‌قورباغه‌نویس لمیده روی کاناپه واقعاً معشوق زن موخاکستری طلایی باشد. می‌دانستم در این مهمانی باز هم نمونه‌هایی از رابطه‌ی عاشقانه و خیانت پیدا می‌شود؛ چنان‌که در هر سالن و اتاقی که آدم‌های سرزنده و خوش‌لباس و جذاب از همکار گرفته تار فیک و فامیل دور هم باشند، همین بساط است. درست، وقتی آماده‌ی شنیدن ماجرای درباری یک مرد و یک زن یا دو مرد و یک زن هستیم، رابطه‌ی عاشقانه اولین چیزی است که به ذهنمان می‌رسد. اما آن شب، موضوع رابطه‌ی عاشقانه مهمانان را درگیر و آشفته نکرده بود. شنیدم که می‌گفتند: «ولی وظیفه‌ی این زن همین است. بی‌مسئولیتی است و بی... و، ولی او از طرف خواسته که کار را ادامه بدهد. درست است که او... و، ولی هر فکر نابی عین بلاهت به نظر می‌رسد. به‌هر حال این زن...» و با لحنی محکم، «خدا خودش نگه‌دارشان باشد.» این آخری را زن سال خورده‌ای گفت که کلاه مخمل ارغوانی به سر داشت، و بعد هم صلیب کشید. کم پیش می‌آید مردم درباره‌ی عشق و عاشقی این‌طور حرف بزنند. اما موضوع بی‌شبهت به رابطه‌ی عاشقانه هم نبود؛ همان مَهرِ بی‌پروایی را بر خود داشت و به یک اندازه دعای خیر و درس اخلاق پشتش بود. اول چنین به نظر می‌رسید که ماجرا درباره‌ی یک زن و یک مرد است (مارینا و باگدان) و یا یک زن و دو مرد (مارینا و باگدان و ریشارد) اما گاهی انگار پای بیشتر از دو یا سه نفر به داستان باز می‌شد. بعضی از مهمانان که

1. Ryszard

2. Tadeusz

هیچ اعتباری ندارد و یا «خودخواهی» و «ازخودگذشتگی» که اصلاً فهم‌ناپذیر است. بابت گیومه‌ها عذر می‌خواهم (جلوتر دیگر قرار نیست از گیومه استفاده کنم)، هدفم فقط این است که تکیه‌ی محکم بر آن چند کلمه‌ی خاص را به‌شکلی درخور در جمله‌ام نشان بدهم. ازطرفی هم فکر کردم شاید همین نکته‌ی تا اندازه‌ای حضور من را در این اتاق توضیح دهد. آن آدم‌ها کلمه‌های داخل گیومه را به‌شکلی از آن خود کرده بودند و خود را در عمل هم پایبند آن‌ها می‌دانستند که بسیار تکان‌دهنده بود. در پس آنچه می‌گفتند، فقط یک‌رنگی بود و اشتیاق و تبوتاب؛ یعنی «درست است که ما... آن‌ها نباید... آن زن چطور توانست... آخر آن مرد... آن‌ها چطور به خودشان اجازه دادند... من اگر جای آن‌ها بودم... درست است که آن زن هنوز چنین حقی ندارد، اما شرافت ایجاب می‌کند...» چه لذتی می‌بردم از حرف‌هایی که تکرار می‌شد. حاضرم آن قدر پیش بروم که به جرئت بگویم خودم را یکی از آن‌ها می‌دانستم؟ بله، دست‌کم تا حد زیادی. آن کلمه‌های هراس‌انگیز که دیگران را می‌ترساند (اما من را نه) به نوازشی می‌مانست. کرخ شده بودم و چه دلپذیر بود، احساس می‌کردم موسیقی کلام آن‌ها من را با خود می‌برد... تا اینکه مردی طاس با ریش بزی نوک‌تیز نظرش را اعلام کرد (لحنش تندوتیزتر از همه‌ی کسانی بود که تا آن لحظه چیزی گفته بودند). «البته که می‌توانند و به خودشان اجازه می‌دهند. اگر آن زن بخواهد، می‌شود. مردش هم که ثروتمند است.» بالاخره واقعیت هم در این میان سهمی پیدا کرد. به نظر می‌رسید موضوعی که سرش بحث می‌کردند، پول می‌خواهد، پول زیادی هم می‌خواهد. درضمن از احتمال گذشته و به یقین نزدیک‌تر شده بود که اینجا کسی ثروت آن‌چنانی ندارد، حتی اگر یکی‌شان عنوانی یدک می‌کشید (مردی که من او را شوهر زن زیبا می‌دانستم). و باقی هم نشانه‌های رفاه متعارف از سکناشان پیدا بود. ازطرف دیگر مهمانان هنگام گفت‌وگو با نظمی خاص سراغ پاره‌هایی از زبانی خارجی می‌رفتند؛ همان زبانی که من روان صحبت می‌کنم. همین شاهدهی دیگر بر موقعیت اجتماعی آن‌ها بود؛ چون خوب می‌دانستم که آن روزها و در آن نقطه از جهان، اشراف و آن‌هایی که حرفه‌ی تخصصی دارند، بیشتر به زبان کشور فرانسه‌ی دور دست و مقتدر گپ می‌زنند. در همان حال که با خود می‌گفتم همین که گهگاه جمله‌های فرانسوی به گوشم

یک دستشان جام شراب گرم و شیرین بود و دست دیگرشان در حال اشاره‌بازی و در گوشه‌وکنار اتاق غرق صحبت بودند، از ضمیر ما و نه فقط آن‌ها، استفاده می‌کردند. کم‌کم نام‌های دیگری هم به گوشم خورد: باربارا^۱، الکساندر^۲، یولین^۳ و وندا^۴. نام‌برده‌ها انگار در میان حاضران که ماجرا را می‌پرداختند و نظر می‌دادند، نبودند اما بخشی از داستان محسوب می‌شدند، ولو در نقش همدست و تبنانی‌گر. شاید زیادی تند پیش می‌رفتم. اما تبنانی و توطئه‌واقعاً در کار بود یا نبود باز فکرش به ذهن خطور می‌کرد و تعجب هم نداشت. آن جماعت با آن سرولباس پرزرق‌وبرق و نازونعمت، هنری نکرده بودند جز به دنیا آمدن در کشوری که ده‌ها سال به شکل‌های مختلف در اشغال سه قدرت خارجی خودکامه و انتقام‌جو بوده؛ در نتیجه به عادی‌ترین کارها هم انگ تبنانی و توطئه می‌خورده. منظورم از عادی‌ترین کارها یعنی آنچه به چشم مردم من عملی ساده و آزادانه است. حتی اگر معلوم می‌شد کاری که انجام شده بود یا قرار بود انجام شود، قانونی است باز هم تا این حد دستگیرم شده بود که پای چندین و چند نفر دیگر در داستان یک زن و یک مرد یا یک زن و دو مرد (نامشان را دیگر می‌دانید) گیر است؛ از جمله بعضی از دوروبری‌ها که هنوز بر سر «درست» و «غلط» کار بحث داشتند. نمی‌دانم چرا درست و غلط را در جمله‌ی قبل در گیومه نوشتم؛ دلیلش فقط این نیست که حاضران آن دو کلمه را بر زبان آوردند و من هم از آن‌ها نقل می‌کنم؛ دلیل اصلی اش احتمالاً این است که دو کلمه‌ی درست و غلط در دوره‌ی حاضر زندگی من دیگر با قاطعیت قبل استفاده نمی‌شود و کاربرد حتی شرمنده و عذرخواه هم است که آن‌ها را به‌کار برده؛ مگر اینکه از آن متعصب‌های خودبین یا کینه‌توزهای خطرناک باشد. اما اصل جذابیت مهمان‌های آن شب و اساساً دوره‌ی آن‌ها در این است که می‌دانستند، یا فکر می‌کردند می‌دانند، درست و غلط کدام است. اگر «درست» و «غلط» یا «خوب» و «بد» را از آن‌ها بگیرید، انگار که برهنه رهایشان کرده‌اید. «خوب» و «بد» آن‌ها همچنان در دوره‌ی من هم (هرچند تباہ و افسرده) بارقه‌ای از حیات پس از مرگ را در خود دارد؛ مثل «متمدن» و «بدوی» یا «والامنشانه» و «عامیانه» که امروز دیگر

1. Barbara

2. Aleksander

3. Julian

4. Wanda

بودم به نفس عمل یا برنامه‌ای که در مهمانی سر درست و غلطش بحث بود، پی ببرم (دست‌کم من تصور می‌کردم سرش بحث است.)، بس که رگبار حرف‌ها تند بود. سرنخ‌ها را هم در گیومه می‌گذارم اما هدفم فقط به‌خاطر سپردنشان است. عبارت‌هایی مثل «رهاکردن مردمش» در اشاره به زنی و «سمبل ملی»، «بحران عصبی»، «برگشت‌ناپذیر»، «وحشی نجیب» و «نیپو»^۱. بله، نیپو. از قضا من روزی، روزگاری کتابی با عنوان ماجراهای آقای نیکلاس ویزدم^۲ خوانده بودم؛ البته ترجمه‌ی فرانسوی‌اش را. کتاب شرح اقامت موقت ویزدم در محیطی ایدئال اما جداافتاده از دنیاست؛ در واقع در جزیره‌ای به‌نام نیپو. فکرش را هم نمی‌کردم کسی در مهمانی از این اثر ادبی کلاسیک کشورشان بادی کند. ماجراهای آقای نیکلاس ویزدم دقیقاً صد سال پیش نوشته شده بود، صد سال پیش از آنکه مارینا و باگدان و مهمان‌ها در هتل جمع شوند و من به آن‌ها فکر کنم. تصویری که کتاب از زندگی در جامعه‌ای بی‌نقص ارائه می‌کند خام‌دستانه از روسو و ولتر تأثیر پذیرفته و در اصل بازتاب تمام خیال‌های باطل عصری است که زمانش سر آمده و دیگر بخشی از گذشته است. بی‌تردید آدم‌های آن مهمانی خود را با نظرگاه‌های برخاسته از روشنگری دور و بیگانه می‌دیدند؛ منظورم عصر روشنگری است، داخل گیومه. باور داشتم آن‌ها به یاری تاریخ کشور تا ابد تجزیه‌شده‌شان در برابر هر شکل از باور به بی‌نقص بودن انسان یا احتمال وجود جامعه‌ی ایدئال مصون می‌مانند. (فقط این نبود؛ آن‌ها تا ابد بیمار آن خیال باطل شکوهمند نمی‌شدند. منظورم از خیال باطل همان «روشنگری» معروف است. بزرگ‌ترین شاعرشان زمانی قاطعانه اعلام کرد تجربه‌های تلخ به کشورش آموخته «کلام اروپایی‌ها هیچ ارزش سیاسی‌ای ندارد. ملت ما زیر حمله‌ی دشمنی دهشتناک، تمام کتاب‌ها و روزنامه‌ها و زبان‌های شیوای اروپایی را کنار خود داشت، اما از دل این ارتش کبیر کلام هیچ عملی زاده نشد.») با وجود این، آن‌ها در اتاقی پرزرق‌وبرق با سقف تیرزده و قالیچه‌های ایرانی در دل شهری قدیمی و باشکوه از نیپو یاد می‌کردند. نیپو، آن برنامه‌ی کامل و بی‌انعطاف که در اصل نسخه‌ای می‌پیچید برای زندگی‌ای فروکاسته به نیک‌رفتاری مطلق و

می‌خورد مایه دل‌گرمی است. صدای مارینا را شنیدم. مارینای من با موی بلوند خاکستری‌اش تشر زد که «امان! چطور است دیگر فرانسوی حرف نزنیم!» واقعاً جای تأسف داشت؛ چون زبان فرانسوی او از همه درخشان‌تر و زنده‌تر بود. صدایش بم بود و شیرین و دلپذیر روی صدادهای آخر کلمه‌ها می‌نشست. مارینا حرف که می‌زد یک جا نمی‌ایستاد. انگار که منتظر ادای احترام مهمانان باشد از پیش‌دسته‌ای به کنار دسته‌ی دیگر می‌خرامید. ضرب‌آهنگ حرکتش با بقیه فرق داشت و پس از هر تکان نرم سرودست و هر چرخش چابک اندامش که دیگر به باریکی پیش نبود، درنگی می‌کرد. اما گاهی هم آزرده و برافروخته به نظر می‌رسید و گاهی فقط خسته؛ من خستگی را در چهره‌اش دیدم اما نمی‌دانم کس دیگری هم متوجه شد یا نه. به فکرم رسید شاید تازگی مریض بوده. زیاد لب‌خند نمی‌زند، مگر به روی پسرکش. برایتان نگفتم که بچه‌ای هم در اتاق بود... نگاهی پخته و بالیده داشت و مویی که مثل آرد بر سرش نشسته بود. فرض کرده بودم پسرک فرزند مارینا است. بی‌اندازه شبیه مارینا بود. اما شباهتی بین او و پدر فرضی‌اش نمی‌دیدم؛ پدر فرضی‌اش همان مردی بود که او را شوهر مارینا می‌دانستم و نامش را باگدان گذاشته بودم؛ همین باعث شد به انتخابم شک کنم. البته زیاد پیش می‌آید بچه‌ها در سن کم شبیه مادر یا پدرشان باشند و بزرگ‌تر که شدند، شبیه آن دیگری بشوند، بدون اینکه هرگز ترکیبی بکر و استثنایی از هر دو باشند. پسرک تلاش می‌کرد توجه مارینا را جلب کند. پس پرستارش کجا بود؟ بچه‌ای به این کوچکی (پسرک حدود هفت سال داشت.) چرا هنوز بیدار است؟ پرسش‌هایی از این دست یادم آورد که تصویر ذهنی‌ام از زندگی آن‌ها خارج از سالن بزرگ و سرد مهمانی چقدر تار و مبهم است. با زیرنظرگرفتن زن‌وشوهرها در مهمانی و مشاهده‌ی رفتار خوب و زیرکی و هوشیاری جذابشان که نمی‌شد فهمید قرار است بعد از مهمانی شب را چطور صبح کنند؛ مثلاً در یک اتاق یا پشت دو در بسته. گاهی در آن یک اتاق تخت بزرگی هست که در واقع دو تخت یک‌نفره‌ی به‌هم‌چسبیده است، یا دو تخت هست که تخته‌فرشی بینشان دره‌ای فاصله انداخته. اگر بنا به حدس بود، حدس می‌زدم مارینا بر اساس رسم خانوادگی با باگدان هم‌اتاق نباشد، البته رسم خانواده‌ی باگدان بود نه خانواده‌ی مارینا. به‌علاوه با وجود رگبار سرنخ و نشانه‌های جدید هنوز موفق نشده

1. Nipu

2. The Adventures of Mr. Nicholas Wisdom

طبیعی، بی‌هیچ حشو و زوائد دیگری. ناگهان کنجاو شدم، نکند اتفاقی، پا در محمل رمانتیک‌هایی گذاشته بودم که قدری دیر خود را به مهلکه رسانده‌اند. (عصر رمانتیک‌ها خیلی وقت پیش به پایان رسیده بود.) به‌خاطرشان ترسیدم، ترسیدم هنوز به دنبال خیال‌های باطل باشند و تصویری واهی در ذهنشان پیروانند. اما به احتمال زیاد آن‌ها فقط وطن‌پرستانی بودند متفاوت، از طبقه‌ای خاص و اهل پرطمطراق‌گویی. شاید لازم باشد اشاره کنم که سرزمین مادری چند باری به گوشم خورد اما حتی یک بار هم از زبان‌شان نشنیدم مسیح‌ملت‌ها؛ وطن‌پرستان هم‌دوره‌ی آن‌ها به ملت رنج‌دیده‌شان می‌گفتند مسیح‌ملت‌ها. می‌دانستم خاطره‌ی بی‌عدالتی بر باور و رویکرد این مردم - که کشورشان از نقشه‌ی اروپا محو شده بود - تأثیر زیادی گذاشته است. وحشت از فوران مرگبار حس و شور ملی و قبیله‌ای در زمان خودم هنوز با من بود، به‌خصوص (در زمانی خاص، فقط می‌توان در یک مکان خاص بود.) و وحشت از سرنوشت ملتی اروپایی و کوچک با پیوندهای قبیله‌ای محکم که به همین سبب در پناه سکوت و نادیده‌انگاری قدرت‌های بزرگ اروپایی نابود شد و نابودگراتش از مجازات مصون ماندند. (من سه سالی را در ساریوو زیر محاصره گذرانده بودم.) از خود پرسیدم نکند آن‌ها هم مثل من از مسئله‌ی ملیت و خیانت و فریب اروپا خسته باشند. اما معنای «سمبل ملی» چه بود؟ چرا او را سمبل ملی صدا می‌زدند؟ خطابشان قاعدتاً به همان زن با موی بلوندخاکستری بود، همان زنی که نامش را مارینا گذاشته بودم. فرض که مارینا تا این حد ارزشمند و عزیز بود، آن هم به‌خاطر دستاوردها و موفقیت خودش، نه در مقام دختر یا همسر و وابسته به مردی. دستاوردها چه می‌توانست باشد؟ چه موفقیتی کسب کرده بود؟ تاریخ را که نمی‌توانستم از نو بنویسم؛ مگر می‌شد زنی از آن عصر و آن کشور که جماعتی او را می‌شناختند و تحسینش می‌کردند، حرفه‌ای جز حضور روی صحنه داشته باشد؟! در روزهایی بودیم که فقط هشت سال از تولد بزرگ‌ترین قهرمان دوران کودکی من می‌گذشت. ماریا اسکلودوسکا^۱ را می‌گویم، مادام کوری آینده. پس زنان آن روز هنوز گزینه‌های زیادی پیش رو نداشتند، به‌خصوص که مارینا نمی‌خواست معلم سرخانه، آموزگار یا بدکاره بشود. سنش به رقصنده‌ها نمی‌خورد. درست، ممکن بود خواننده

1. Maria Skłodowska

باشد اما درخشان‌تر و همین‌طور وطن‌پرستانه‌تر این بود که هنرپیشه باشد. مطمئن بودم هنرپیشه است، همین توضیح می‌داد که چطور به دیگران قبولانده چهره‌ی دلپذیرش را اوج زیبایی بدانند. راز حرکت‌های ماهرانه‌ی سرودست و نگاه پرابهت‌ش هم همین بود. حواس‌پرتی و ناراحتی و لجاجت‌های گاه‌به‌گاهش هم چون هنرپیشه بود، نادیده گرفته می‌شد. می‌خواهم بگویم شبیه هنرپیشه‌ها بود. به خودم گفتم باید به این امر واضح توجه داشته باشم که بیشتر وقت‌ها، مردم شبیه آن چیزی‌اند که در واقع هستند. مرد دیگری را هم زیر نظر گرفته بودم؛ تصمیم گرفتم هنریک^۱ صدایش بزنم. هنریک لاغراندام که زیاد هم نوشیده بود، در صندلی راحتی ولو شده بود. با آن ریش بزی و بدن لخت و نگاه غمگین به دکتری در نمایشنامه‌ای از چخوف می‌مانست. ممکن بود دکتر باشد؛ آن روزها در هر جمع به اصطلاح فرهیخته‌ای به احتمال زیاد یک دکتر پیدا می‌شد. با خود گفتم اگر مارینا من واقعاً هنرپیشه باشد، پس از اهالی تئاتر هم باید عده‌ای اینجا باشند، مثلاً هنرپیشه‌ای که در آخرین نمایششان نقش اصلی مرد را بر عهده داشته. مرد بلندقدی را انتخاب کردم با ریش تراشیده که صدای زنگ‌داری داشت و نمی‌دانم چرا برای تادئوش قلدری می‌کرد؛ هرچند حضور هنرپیشه‌های زن به‌خصوص هم‌نسلان مارینا خیلی محتمل نبود (بالاخره رقیب هم بودند.) به‌احتمال زیاد، مدیر بزرگ‌ترین تماشاخانه‌ی شهرشان را می‌توانستم آنجا پیدا کنم. مارینا هر سال با حضورش در نقش مهمان به آن تماشاخانه شوروحال می‌بخشید. امکان نداشت مارینا فراموش کند یک منتقد تئاتر را هم میان دوستانش بگنجاند، البته منتقدی که قابل اعتماد باشد و نقدهای سرشار از احترامی را به گوشش برساند. البته خانم هنرپیشه لایقش بود (منتقد خواستگاری بود قدیمی که با ملایمت دست رد بر سینه‌اش خورده بود.) درضمن در مهمانی‌های به اصطلاح جهانی باید از صنف بانک‌دارها و قاضی‌ها هم دست‌کم یک نفر حاضر باشد... شاید داشتم زیادی تند می‌رفتم. چرخیدم طرف بخاری و دستانم را با داغی کاشی‌های سبز تیره گرم کردم؛ البته دیگر سردم نبود. برگشتم پشت پنجره و به تاریکی چشم دوختم. برف با تگرگ مخلوط شده بود و تق‌تق به شیشه‌ها می‌کوبید. وقتی از پنجره رو به مهمان‌ها برگشتم صدای مرد قوی‌هیكلی را

1. Henryk

شنیدم که عینک دستی داشت و می‌گفت: «همه گوش کنید!» کسی به حرفش اهمیتی نداد. مرد صدایش را بالا برد: «فرزندانه! صدای تگرگ اینست که می‌شنوید! صدایش هیچ شباهتی هم به تق تق برخورد نخود خشک با سطح طبل ندارد!» مارینا لبخند زد. من هم لبخند زدم، البته به دلیل دیگری؛ هیچ بدم نمی‌آمد معلوم شود حق با من بوده. پس واقعاً در جمع اهل تئاتر بودم! تصمیمم را گرفتم، مرد قوی‌هیکل حتماً مدیر صحنه بود که این طور به جلوه‌های ویژه اهمیت می‌داد. مراسم نام‌گذاری او را هم اجرا کردم: چسلاو^۱، به افتخار آن شاعر محبوبم که در قید حیات بود. اعتماد به نفسم تقویت شده بود، به خود گفتم حالا باید باقی هنرپیشه‌ها و دست‌اندرکاران را شناسایی کنی. هنوز هیچ‌کدام از زن‌های حاضر را شناسایی نکرده بودم (به جز مارینا) اما فهمیدم که شش نفر از آن‌ها همسر هنرپیشه‌ی مرد، منتقد، بانک‌دار، قاضی و مدیر صحنه هستند. آن دکتر چروکیده ازدواج نکرده بود و با توجه به اینکه از روی شباهتش به دکتر آستروف در دایی و انیای چخوف او را دکتر فرض کرده بودم، معلوم بود اساساً هیچ‌کس نمی‌تواند با او ازدواج کند. لازم بود ریشارد جانم را هم عذب نگه دارم، بهتر بود فقط لوندی کند و از غم عشق بسوزد. هرچند احساس می‌کردم سنش که بالا برود اهل زن‌گرفتن می‌شود و حتی سه بار ازدواج می‌کند. برگشتم سر وقت باقی زن‌ها، اما چند لحظه‌ای دست نگه داشتم و به مارینا فکر کردم؛ نکنند قضاوت‌م غلط بوده؟ مارینا آن قدر موفق بود که مشاور و خواستگار سابقش را کنار خود نگه دارد، و از طرفی، هنوز آن قدر جوان محسوب می‌شد که از حضور دیگر زنان جوان احساس خطر کند. با وجود این، ممکن بود یک (فقط یکی) هنرپیشه‌ی زن جوان را در حلقه‌ی دوستانش پذیرفته باشد. زود پیدایش کردم؛ زنی ظریف و رنگ‌پریده با گردن‌بندی بزرگ و آویخته روی سینه. زن جوان عادت داشت موی قهوه‌ای مایل به قرمز را مرتب پس بزند؛ حرکت دستش مارینا را به یاد می‌آورد. اوه، راستی یکی از زن‌های حاضر ممکن بود عضو خانواده باشد؛ مثلاً زنی که به نظرم آن قدر شبیه باگدان بود که خواهرش باشد؛ و آن لحظه داشت با دکتر حرف می‌زد. زن خم شده بود بالای سر دکتر و فکر می‌کنم فهمید که طرف کمی مست است. به فکر پیدا کردن یک یهودی

1. Czesław

هم بودم، نقاش جوانی یا کوب^۱ نام که تازه از دوره‌ی دوساله‌ی انجمن جهانی هنر در رم برگشته باشد. اما تا جایی که پیدا بود و می‌دیدم فقط یک نقاش در جمع بود و او هم یهودی نبود. میشل^۲، مردی موقر مز با حدود سی سال سن که خشک و سنگین قدم برمی‌داشت و پایش را در هجده سالگی در جنگ داخلی از دست داده بود. بالاخره و البته در وضعیت موجود به نظرم رسید در مهمانی‌ای با آن ترکیب و تعداد، دست‌کم باید دو خارجی حضور داشته باشند. اما هرچه دقت کردم فقط یک نفر خارجی دیدم که او را هم پیشتر نشان کرده بودم: مرد چاقی با ریش تویی و سنجاق کراوات الماس‌نشان. چند نفری که کنار دیگر پنجره‌ی بلند سالن ایستاده بودند با او آلمانی حرف می‌زدند. به مرد چاق خارجی می‌آمد مدیر برنامه‌ی هنری باشد و بخواهد به هنرپیشه‌ی زن جوانی که زیر چتر حمایت مارینا بود برای بهار آینده پیشنهاد نقش بدهد؛ نقش کوچکی در تئاترش در شهر وین. با توجه به لهجه‌ی مدیر برنامه، حدس زدم اهل وین باشد. حافظه‌ی شنیداری من خیلی قوی است، هرچند هرگز خوب آلمانی یاد نگرفتم، نه خوب می‌فهمم و نه خوب صحبت می‌کنم. البته استعداد و مهارت زبانی مهمان خارجی هیچ متعجبم نکرد. همه‌ی تحصیل‌کرده‌های این کشور که همین هشتاد سال پیش دوباره به نقشه‌ی اروپا پیوسته بود، چندزبانه‌های برجسته‌ای بودند. اما من، با وجود تسلط اسفبارم به زبان‌های لاتین (با آلمانی بازی‌بازی می‌کنم، نام بیست نوع ماهی را به ژاپنی می‌دانم، به‌زور کمی بوسنیایی یاد گرفته‌ام، و از زبان کشوری که این اتاق در آن قرار گرفته، شاید فقط چند کلمه بدانم)، هرطور که بود، توانستم از حرف‌ها سر در بیاورم، هرچند هنوز مانده بود تا کامل و درست بفهمم چه می‌گویند. گیریم درست حدس زده بودم کدام مهمان هنرپیشه است و کدام مدیر صحنه و غیره، اما نمی‌توانستم با این حدس‌ها گره معمای بحثشان را باز کنم و بفهمم مارینا و باگدان یا باگدان و ریشارد چه می‌کنند و چه نقشه‌ای دارند و اساساً کارشان درست است یا غلط (می‌بینید که میلیم را رکاب زده‌ام و دیگر گیومه نمی‌گذارم). حتی آن‌هایی که می‌گفتند کارشان غلط است وقتی پای مارینا می‌آمد وسط، کمی کوتاه می‌آمدند. مثل روز روشن بود که همه مارینا را می‌ستایند. همه، نه فقط شوهرش و آن مرد

1. Jakub

2. Michal

(ریشارد یا شاید هم تادئوش) که شاید عاشقش بود و شاید هم نبود. تردیدی نداشتم که همه‌ی مردان حاضر و چندتایی از زن‌ها کمابیش عاشق مارینا بودند. البته چیزی فراتر یا شاید فروتر از عشق در کار بود. آن آدم‌ها شیفته‌ی او بودند. از خود پرسیدم یعنی ممکن است من هم شیفته‌ی او بشوم؟ البته اگر یکی از آن‌ها بودم، نه کسی که فقط تماشاایشان می‌کرد و می‌خواست از داستانشان سر دربیورد. فکر می‌کردم وقت کافی دارم، برای احساسات آن‌ها و داستانشان، و البته احساسات و داستان خودم. آن‌ها خستگی‌ناپذیر می‌نمودند، و من هم از طرف آن‌ها از خودم تعهد گرفتم که همین‌طور باشم. اما این تعهد و پیمان هم نتوانست علاج‌بی‌صبری‌ام باشد. بی‌صبرانه منتظر جرقه‌ای بودم تا همه‌چیز را سریع روشن کند؛ مثلاً چیزی به گوشم بخورد، جمله‌ای که به من بفهماند فکر مهمان‌ها درگیر چیست. ناگهان به ذهنم خطور کرد شاید زیادی حرارت به خرج داده‌ام تا بیشتر بشنوم، درحالی‌که مسئله‌ گوش خواباندن نیست، مسئله‌ درست فکرکردن به شنیده‌هاست (عبارت بحران عصبی در گوشم زنگ می‌زد). شاید بهتر بود بروم دنبال کارم، همین (حالا نوبت رهاکردن مردمش بود که در سرم بچرخد). شاید هم کافی بود بروم پایین و مدتی در برف قدم بزنم (یا فقط زیر برف بایستم، نزدیک کالسکه‌چی‌هایی که روی صندلی‌شان قوز کرده بودند، نزدیک آن اسب‌های بردبار). تا بفهمم چه چیزی فکر مهمان‌ها را این‌قدر مشغول کرده. درضمن مشتاق چند نفس در هوای تازه هم بودم. وقتی وارد شده بودم، انگار هیچ‌کس مشکلی با سرمای اتاق نداشت و حالا هم انگار با گرمای زیاد مشکلی نداشتند. ناقوس کلیسا با یازده زنگ، ساعت را اعلام کرد و من تقریباً هم‌زمان زنگ ناموزون و دور ناقوس سایر کلیساهای شهر را هم شنیدم. زن چاقی با صورت گل‌انداخته و پیش‌بند گوجه‌ای (سرخ‌ی صورتش با سرخی پیش‌بندش تا حدی می‌خواند). و یک بغل هیزم از کنارم گذشت تا هیزم بیشتری در بخاری بگذارد. مطمئن نبودم دودکش بخاری درست کار می‌کند یا نه. البته می‌دانستم تا پیش از معمول شدن استفاده از گاز طبیعی نمی‌شد از شعله‌ی گاز انتظار بیشتری هم داشت؛ سوخت یک‌نواخت پخش نمی‌شد و نشستی و پت‌پت‌کردن هم در کار بود. من که فرزند عصر نئون و هالوژن هستم، گزیری نیست و باید از روشنایی گازی خوشم بیاید، برخلاف سایر مهمانان به بوی تند و زنده‌اش عادت

نداشتم. از طرف دیگر بسیاری از مردان حاضر سیگار می‌کشیدند. ریشارد که کاریکاتور مهمان‌ها را می‌کشید تا پسرک خواب‌آلود مارینا را سرگرم کند، پیپ می‌کشید. پیپ مرشامش بود، تراش خورده و پراذین. جوان جاه‌طلبی مثل او که درعین حال احساس ناامنی می‌کرد باید هم خوره‌ی چنین چیزهایی می‌بود. چند مرد جاافتاده‌تر سیگار ویرجینیا دود می‌کردند. مارینا که حالا در صندلی پشت‌بلند با عظمتی مستقر شده بود، سیگار تُرکی درازی را شُل‌وول در دست گرفته بود؛ از آن قماش حرکت‌های به‌نسبت زنده و مایه‌ی رسوایی که تنها هنرپیشه‌های نامدار مجازند انجام دهند. مارینا اگر میلش می‌کشید، حتی مجاز بود مثل ژرژ ساندا^۱ شلوار پا کند. راحت می‌توانستم در نقش روزالیند تصورش کنم. هرچند سنش کمی زیاد بود، اما روزالیند فوق‌العاده‌ای از آب درمی‌آمد. اساساً سن و سال هرگز مانع هنرپیشه‌های معروف نبوده است؛ پنجاه‌ساله‌هایی را دیده‌ایم که نقش ژولیت را بازی کرده‌اند و کارشان هم عالی از آب درآمده. مارینا را در نقش نورا^۲ یا هدا گابلر^۳ هم پیش چشم آوردم، بالاخره دوران اوج ایسن بود... اما شاید خیلی هم دوست نداشت نقش هدا گابلر را بازی کند، کم‌اینکه از لیدی مکبث گریزان بود و همین نشان می‌داد هنرپیشه‌ی آن‌چنان بزرگی نیست. هنرپیشه‌های بزرگ هرگز از اجرای نقش هیولاهای نمی‌ترسند. امیدوار بودم پایبندی به اصول یا عزت‌نفس زیاد باعث افت هنری او نشده باشد. مارینا با مدیر برنامه‌ی اهل وین گپ می‌زد. مدیر لب‌خند محتاطی بر لب داشت و دیگران جلو آمده بودند تا بهتر بشنوند. تادئوش جانم بالاخره توانست خودش را از چنگ هنرپیشه‌ی نقش اول مرد که داد سخن داده بود، برهاند - آخرین بخش صحبتشان را شنیدم، حماقت محض (آقای هنرپیشه) و هیچ چیز بی‌برگشت نیست (تادئوش). و حالا با هر دو دست زیر بغل و شست‌ها رو به بالا، کنار صندلی مارینا ایستاده بود. ژستش به‌هیچ‌وجه شباهتی به روتر جوان نداشت، اما چطور می‌شد او را شماتت کرد که فقط و فقط چون نزدیک مارینا ایستاده از قالب روتر به درآمده و اعتمادبه‌نفس پیدا کرده و خوش حال است. ریشارد کمی دورتر ایستاده و دوباره دفترچه‌اش را دست گرفته بود. مارینا نگاهی به او انداخت و پرسید چیز خاصی می‌نویسی؟ ریشارد دفترچه را هول‌زده در جیب

1. George Sand

2. Nora

3. Hedda Gablen

گذاشت و زیر لب گفت: «از شما می‌نوشتیم. می‌خواهم آن را در رمانی بیاورم.» اینجای صحبت سری تکان داد. «البته اگر با این همه کاری که داریم وقتی برای رمانم پیدا کنم.» مردی که تصمیم گرفته بودم منتقد ادبی باشد، به پشت ریشارد زد و با خوش‌رویی گفت: «این هم دلیلی دیگر، مرد جوان! برای اینکه روی هم‌چین کار احمقانه‌ای سرمایه‌گذاری نکنی.» مارینا اما پیشتر نگاهش را از آن‌ها برداشته بود و با آرامش و از موضع غالب با مدیر برنامه حرف می‌زد، «اوه! هیچ هم خوب نیست.» حالا دیگر بیشتر آن زن محکم و فرمان‌ده درون مارینا را می‌دیدم؛ زنی که لازم نبود دیگران را مجاب کند، زنی که حرفش قانون بود. هنوز به یاد دارم وقتی را که برای اولین بار خواننده‌ی زن مشهوری را از نزدیک دیدم. دست‌کم سی سال از آن روز گذشته، تازه وارد نیویورک شده بودم و خیلی خیلی فقیر بودم. خواستگار ثروتمندی داشتم که من را برای ناهار برد رستوران لوئیس. تازه اولین خوراکی لذیذ در بشقابم ظاهر شده بود که توجهم تمام‌وکمال معطوف زنی شد (حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم آشنا به نظر می‌رسید.) با گونه‌ی برجسته، موی پرکلاغی و لب قله‌ای سرخ که همراه مرد سن‌وسال‌داری سر میز کناری غذا می‌خورد. زن موپرکلاغی با صدای بلند گفت: «آقای بینگ^۱ [مکت]. یا به روش کالاس^۲ کار می‌کنیم، یا اصلاً کار نمی‌کنیم.» آقای بینگ نام‌برده چند دقیقه‌ای سکوت کرد، من هم همین‌طور. حالا دیگر می‌دانستم مارینا، مارینای من هم لحظه‌های کالاس‌وار خاص خودش را دارد؛ یعنی اگر همانی بود که حدس می‌زدم. البته امشب کالاس‌وار عمل نمی‌کرد، چون در جمع دوستانش بود و ترجیح می‌داد زبان‌بازی کند. باوجوداین می‌توانستم ببینم چطور چشمان آبی خاکستری‌اش از عصبانیت گشاد می‌شود. آه که چقدر دلش می‌خواست (حالا که او را بهتر و بهتر می‌شناختم، این را می‌فهمیدم) بلند شود، همه‌چیز را به هم بزند، همه را پریشان کند و از اتاق بیرون برود. مارینا می‌خواست بگریزد، از جمع خارج شود، نه اینکه مثل من فقط هوایی تازه کند. من مشکلی نداشتم که ربع ساعتی بیرون بزنم و حتی برف و تگرگ بخورم، بماند که معمولاً با سرما مسئله دارم، آخر در آریزونای جنوبی و کالیفرنیا بزرگ شده‌ام. اما دلش را نداشتم حتی تکان بخورم. نگران بودم به‌محض خروج من چیزی بگویند که

1. Bing

2. Callas

کل داستان را روشن کند و چنین فرصتی از دستم برود. از طرف دیگر متوجه شدم الان وقت پایین‌رفتن و گشت‌زدن در خیابان برف‌گرفته نیست. سرپیشخدمت داشت با ملاحظه از انتهای دیگر میز به باگدان علامت می‌داد و چهار پیشخدمت زبردستش هم تقریباً هم‌زمان خم شدند تا چهار شمعدان نقره و سه شاخه‌ی روی میز را روشن کنند. مارینا از جا بلند شد، با یک دست پیراهن سبز سداری‌اش را مرتب و صاف کرد و با دست دیگر سیگارش را خاموش کرد: «دوستان عزیزم! خیلی منتظر ماندید و بردباری به خرج دادید.» مارینا این را گفت و زیرچشمی نگاهی به باگدان انداخت. بله، باگدان تأیید کرد و بازوی مارینا را گرفت. حالتی شوهرانه و درعین حال آمیخته به مهر و نرمش به خود گرفته بود. بی‌اندازه خوش‌حال بودم که بدموقع و به حرف دلم بیرون زده و سنگر را ترک نکرده بودم. امید داشتم مهمانان که سر میز نشستند، پاره‌های گفت‌وگو به هم بیوندند و بالاخره بتوانم بفهمم چه چیز فکرشان را درگیر کرده. حاضران چرخیدند، از جا بلند شدند و پاکشان و معذب سرمیز آمدند (سالن غذاخوری در طبقه‌ی اول هتل بود که در کشور من می‌شود طبقه‌ی دوم). باور داشتم تک‌تکشان از آن تصمیم یا برنامه که هنوز سرِ درست و غلطش بحث بود، خبر دارند. البته در نظر داشتم که مهم نیست معلوم شود چند نفر درگیر این قضیه هستند، حتی اگر دو نفر درگیر کاری باشند، بالاخره یکی مسئولیتش از دیگری بیشتر است. البته نمی‌شود که کسی مسئولیتی نداشته باشد؛ چون هر جا رضایت در کار باشد، مسئولیت هم هست. پس اینجا هم بین حدود بیست نفر - فرض می‌کنیم بیست نفر، وگرنه من شمردمشان، بیست‌وهفت نفر بودند - یک نفر بود که هم مسئولیت بیشتری داشت و هم به اصطلاح کشتی‌بان محسوب می‌شد، ربطی هم نداشت که آن فرد، اگر زن بود، با توجه به اقتضای زمان و عصر نخواهد نام رهبر را یدک بکشد. فکر می‌کنم نیاز به توضیح دارد: چرا کسی باید دنباله‌رو دیگری باشد؟! این هم همان قدر حیرت‌آور است: چرا بعضی حاضر نمی‌شوند دنباله‌روی کنند؟ (نوشتن حسی مانند دنباله‌روی و رهبری دارد، هر دو باهم و هم‌زمان.) می‌دیدم که همه‌چطور وقتی بالاخره و بعد از انتظار طولانی فرمان نشستن سر میز صادر شد، آمدند تا پذیرایی شوند. ناراحت نبودم که فقط نگاه می‌کنم و گوش می‌دهم. اساساً همین‌طورم، به‌خصوص در مهمانی‌ها. از فکرم

گذشت که مهمانان اگر می‌دانستند من آنجایم و در واقع غریبه‌ای خارجی و عجیب و غریب ناخوانده به جمعشان آمده، جایی برایم سر میز باز می‌کردند (حتی یک لحظه هم به ذهنم خطور نکرد که شاید پرتم کنند توی خیابان برف‌گرفته). ناخوانده، نادیدنی. می‌توانستم هر چقدر خواستم نگاهشان کنم و حتی به صورتشان زل بزنم. زل زدن کار زشتی است و معمولاً مجالی پیدا نمی‌شود که با خیال راحت به کسی زل بزنم، بالاخره طرف مقابل هم به آدم خیره می‌شود و کار بیخ پیدا می‌کند. بچه که بودم، مثل خیلی از تک‌فرزندها یا بچه‌های تنها، بیشتر وقت‌ها آرزو می‌کردم نامرئی باشم. وقتی نامرئی باشی تماشای دیگران راحت‌تر است و تماشانشدن هم راحت‌تر. اما از طرف دیگر بعضی وقت‌ها هم بازی ندیدن می‌کردم. حدود سیزده سال داشتم که خرده‌سرمایه‌ها مان را یکی کردیم و خانوادگی از توسکان به لوس‌آنجلس آمدیم. در خانه‌ی لوس‌آنجلس وقتی تنها بودم یا دیگران حواسشان به من نبود، چشم‌بسته راه می‌رفتم و یادم است که این بازی ندیدن بازی محبوبم شده بود. خاطره‌انگیزترین ماجراجویی ام با چشمان بسته آن نیمه‌شب بود که چشم‌بسته رفتم دستشویی و زلزله آمد. از این که همه چیز دست خودم باشد خیلی خوشم می‌آید، همین طور از اینکه فقط از پس مسئولیت خودم بریایم و کار دیگری نکنم. قاضی با عصبانیت زیر گوش همسرش زمزمه کرد: «وقتش است.» همسرش لبخندی زد و دو انگشتش را بر لب گذاشت. «بستنی هم دارند؟» این را پسرک گفت. مهمان‌ها کم‌کم به طرف میز می‌آمدند. ریشارد با بی‌صبری از لابه‌لای مهمان‌ها راه باز می‌کرد تا ببیند صدلی اش نزدیک مارینا هست یا نه و تادئوش هم درست پشتش بود. اما در نهایت ریشارد پا تند کرد و اول به میز رسید. دیدم که چشم می‌گرداند تا ببیند نامش را جلو کدام صدلی گذاشته‌اند و از لبخندش فهمیدم ناراضی نیست. وقتی مهمانان همه نشستند و مشغول بازکردن دستمال سفره‌های آهارخورده‌شان شدند، ارتش پیشخدمت‌ها کارش را شروع کرد و بخش اول غنیمت‌ها تقسیم شد. من هم کمی جلوتر رفتم و چهارزانو در فرورفتگی پنجره‌ی بلند انتهای اتاق نشستم. گوش خواباندم تا اولین کلمه‌هایی را که سر میز ردوبدل می‌شد، بشنوم اما اول باید از شر صداها‌ی توی سرم راحت می‌شدم: «سوپ برگ ترشک»، «خوراک ماهی کپور»، «گراتن ماهی حلوا»، «گوشت خوک با سس آلبالو»

... اینجا از گیومه استفاده کردم چون در حال حاضر حوصله‌ی شرح و توضیح نداشتم. فکر کردم بعدها فرصت کافی خواهم داشت، بعدها، وقتی از کل داستان سر درآوردم. می‌دانستم مهمانان را معطل نگه داشته‌اند (به‌نوعی من را هم معطل کرده بودند). اما کمی تعجب کردم که چطور همه بدون مقدمه و بااشتها شروع کردند به خوردن. نکند منتظر بودم پیش از غذا دعا بخوانند؟! به‌نظرم همین توقع را داشتم. البته یک نفر دعا خواند. خواهر ساده و بی‌آب‌ورنگ باگدان قبل از برداشتن چنگال مدتی زیر لب با خودش چیزی گفت، مطمئنم که دعا می‌خواند. امیدوار بودم مهمان‌ها از بحث و گفت‌وگو خسته نشده باشند اما دست‌کم در آن لحظه انگار همه حواسشان پرت خوراک شاهانه بود. در اصل آنجا شاهد طیف گسترده‌ای از روش و عادت‌های مختلف غذا خوردن همراه با اظهارنظرهای جورواجور و رنگارنگ درباره‌ی خوراک‌ها بودم. همه، از مشکل‌پسند گرفته تا حریص و پرولع، می‌خوردند و گاهی هم از طوفان برف می‌گفتند. خدایا! کاری کن از آب‌وهوا حرف نزنند! برگردید ایدئال‌گراهای نجیب و اصیل، شمایی که از گذشته به حال فراخواندمتان! البته همه هم مشغول خوردن نبودند. دیدم که جناب دکتر شامپاین و شراب مجارستانی اش را به بخش دوم شام ترجیح داده (بخش دوم شامل بو قلمون شکم‌پر با گردو، قرقاول و کبک پخته، و... بود). و زن جوان هنرپیشه هم لقمه‌ها را خیلی کند می‌جود و بشقابش هنوز پر است. هنرپیشه‌ی جوان حتی یک لحظه هم نگاهش را از مروارید صورت صاف و بی‌خط مارینا بر نمی‌داشت. من هم مثل هنرپیشه‌ی جوان و بیشتر مهمان‌ها به سختی می‌توانستم جز مارینا دیگری را در مرکز توجه قرار دهم. یعنی واقعاً چند سال داشت؟ هرچه باشد هنرپیشه بود. اگر در زمان حال بودیم، می‌گفتم چهل و پنج سال را گذرانده (با توجه به سینه‌های بزرگ، غبغب، حرکت‌های مدبرانه و پیراهن فراخش). اما می‌دانستم در آن دوره حتی پولدارها هم زود پا به سن می‌گذاشتند و همه‌ی آن‌هایی که بنا بر معیارهای امروز ما فقیر محسوب نمی‌شدند، اضافه وزن داشتند، پس سنش را بیشتر از سی و پنج در نظر نگرفتم. نگفتم که از همان اول درگیر برآورد سن و سال همه‌ی مهمانان با توجه به ظاهرشان بودم. ریشارد که به نظر می‌رسید حدود چهل سال داشته باشد، قاعدتاً بیست و پنج‌ساله بود و به همین ترتیب. انتظار داشتم در سفرم به گذشته علاوه بر

نکته‌های مثبت و سویی‌ی روشنگر با موردهای ناراحت‌کننده‌ای روبه‌رو شوم (بخاری‌ای که به برج می‌مانست و آتشش پیدا نبود به جای شومینه‌ای که قدش تا کمر آدم می‌آمد و آتشش جلوه‌گر بود) و می‌دانستم لازم است بعضی چیزها را تعدیل کنم (از سن هر زن یا مرد بالای بیست‌وپنج سال باید ده سال کم می‌کردم). بحث دلپذیر غذا تمام شد و موجی از تحسین و تمجید به دنبالش آمد، همه از اجرای آن روز عصر مارینا تعریف می‌کردند. مارینا تمجید مهمان‌ها را فروتنانه پذیرفت، برخوردش محکم و درعین حال جذاب بود. صورت ریشارد از هیجان و حیرت می‌درخشید: «خارق‌العاده بود. شما از خودتان هم فراتر رفتید، اگر اساساً چنین کاری ممکن باشد.» این را نقاش جوان گفت و هنرپیشه‌ی نقش اول مرد بزرگ‌منشانه اصلاحش کرد: «مارینا همیشه کارش همین است.» مارینا اما در این میان از دور شکم‌بارگی و حرف‌های آبکی کنار کشیده و کاملاً بی‌حرکت نشسته بود. آن‌طور که دستمال کتان‌اش را بی‌تکان روی گونه‌چپش نگه داشته بود انگار حتی نفس هم نمی‌کشید. دکتر به پیشخدمتی که گیللاسش را پر می‌کرد و هاج‌وواج مانده بود، به ایتالیایی گفت: «این زن همیشه عالی است!» وقتی موج گفت‌وگو رفته‌رفته فرونشست و همه دوباره روی غذا تمرکز کردند، منتقد گیللاس و دکا به دست، از جا بلند شد و لرزان سر پا ایستاد، البته من امیدوار بودم چیز دیگری پیش بیاید. «به سلامتی شما، مادام!» همه جز مارینا گیللاس‌ها را بالا بردند. «به سلامتی موفقیت اجرای امروز عصر.» دکتر گیللاسش را با دقت نزدیک لب‌ها برد. «همان‌جا نگهش دار، هنریک! این قدر عجله نکن.» منتقد به شوخی به دکتر تشر زد. «مگر حواست نیست حرفم هنوز تمام نشده؟! دکتر غرولندی کرد و دستش را به وضعیت قبل برگرداند. منتقد گلو صاف کرد و آهنگی خاص به صدایش داد: «و به سلامتی آن هنر والا و میهنی که شما با زیبایی و استعدادتان ارجمندترش ساخته‌اید، به سلامتی تئاتر.» مارینا رو به منتقد و سایر مهمان‌ها سر خم کرد، لب‌ها را به هم فشرد و چیزی در گوش مدیربرنامه که سمت راستش نشسته بود، زمزمه کرد. دکتر سرخوشانه گفت: «پس انصافت کجاست؟! سه بار باید به سلامتی چیزهایی که گفتم بنوشیم نه یک بار. سه بار سلامتی، سه بار لیوانمان را پر می‌کنیم، چه بی‌نظیر!» و یکی از پیشخدمت‌ها را صدا زد و درحالی‌که منتظر بود گیللاسش پر

شود، گفت: «مارینای عزیز! البته که من هم از صمیم قلب با درودها و سلامتی‌هایی که همین الان گفته شد، همراهم. به سلامتی اجرای فردا!» دکتر گیللاسش را بالا برد و تا ته نوشید. بعد، نوبت باگدان بود که از آن سر میز بلند شود. «نمی‌خواهم دوست تشنه‌لبمان را آزار بدهم، پس فقط به سلامتی یک چیز بنوشیم» - گیللاسش را بالا برد. «به سلامتی دوستی و (ریشارد بلند گفت: گوش کنید، گوش کنید!) بله، به سلامتی دوستی و یگانگی مان.» با خودم تکرار کردم: «یگانگی. منظور از یگانگی چیست؟ بفرمایید! ایشان هم گفت به سلامتی بنوشیم.» دکتر بود که فریادش به آسمان بلند شده بود. بدون اینکه مهلت بدهد گیللاس را به لب برد و چنان پرهیجان نوشید که کمی ودکا روی پیراهن کتانش ریخت. قاضی خندید و بلند گفت: «هاهاها، دیگر نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد!» دکتر دهانش را پاک کرد: «کی؟! من؟!» به جز مارینا و باگدان همه خندیدند. باگدان همچنان جدی ادامه داد: «و به سلامتی آن چیزی که با هم قادر به انجامش هستیم!» همه دست زدند. تادئوش گفت: «گوش کنید! گوش کنید! من آماده‌ام.» سکوتی لبریز از شرمساری بر جمع حاکم شد و همه به طرف مارینا برگشتند. مارینا گیللاسش را برداشت و به پیشانی فشرد. بعد بدون اینکه از جا بلند شود، آن را بالا برد: «می‌خواهم واقعاً به سلامتی یک چیز بنوشیم، نه اینکه سه مورد در نظر داشته باشم و کلک بزنم - لبخند محبت‌آمیزی نثار باگدان کرد. می‌نوشم به سلامتی آن چیزی که سه بخش شده ولی روزی دوباره یکی خواهد شد - مکشی نمایشی - به سلامتی میهنمان.» همه با اشتیاق کف زدند. نقاش گفت: «عالی بود.» از همه طرف درودهایی همه‌پسند و مردمی نثار شد، درودهایی که انگار در نهایت فقط همه را غرق اندوه می‌کرد و تأثیر بیشتری نداشت. پسرک (پیوتر؟ رومن؟) از جا بلند شد و نوک‌پایی آمد کنار مارینا و چیزی زیر گوشش گفت که نتوانستم بشنوم. مارینا سر تکان داد و متأسفم که این را می‌گویم، انگار عصبانی هم شد. پسرک برگشت سر جایش کنار خواهر باگدان که با آغوشی گرم پذیرای او بود و سر بر شانه‌ی او خوابش برد. از دل گفت‌وگوی نامفهوم بعدی چیزی دستگیرم نشد. کاش می‌توانستم بگویم آن لحظه فقط می‌خواستم فکرم را به کار بگیرم و به خاطر همین چشم‌ها را بسته‌بودم تا از عمق تاریکی یک پله

به‌سوی نور بالاتر بروم. «فکر را درگیر خیلی چیزها کردید.» صدایی عبوس این را گفت: «البته که می‌خواهم افق گسترده‌تری داشته باشم.» این یکی خوش‌لحن و دل‌نواز بود. «پس جای نگرانی نیست؟ به هیچ‌وجه؟!» صدای سوم به‌خودش مطمئن بود و کمی تند. «بی‌اندازه تحسینتان می‌کنم!» صدایی غمگین. وقتی شنیدم گفته شد: «برگشت ندارد.» چشم‌هایم را باز کردم. به‌نظرم دکتر این را گفت. حالا هم سرش را با دو دست نگه داشته بود. یعنی این وسط نکته‌ای بود که متوجه آن نشده بودم؟! فکرهای احمقانه‌ای به ذهنم راه پیدا کرده بود. وقتی چند کلمه‌ی آخر جمله‌ای به گوشم خورد... «همراه برادر شیری‌ام مارک^۱ و پسرش...»، توانستم گوینده را بشناسم (همان مرد چاقی بود که ریشش را زنده و کنار همسر بانک‌دار نشسته بود.) در دل گفتم خوب پیداست تو وقت شیرخوارگی چقدر حریص بودی و چطور پستان مادر روستایی‌ات را می‌مکیدی! به‌نظرم می‌رسید خوردنشان قرار است تا ابد طول بکشد. برنامه‌ی شام را دقیق دنبال نکرده بودم چون حدس می‌زدم به روش معمول فرانسوی‌ها سه‌بخشی باشد و درضمن هر وقت می‌خواستم، می‌توانستم نگاهی بیندازم به یکی از منوهای دست‌نویس - جلو هر نفر منو کوچکی هم گذاشته بودند، مثل برنامه‌ی تئاتر - تا ببینم کجای کارند و چقدر مانده تا شام تمام شود. من آنجا بودم تا ذهن باگدان را بخوانم اما انگار او بود که ذهن من را می‌خواند؛ چون زمزمه کرد: «مگر مجبوریم این‌طور مفصل شام بخوریم، من یکی که ترجیح می‌دهم همه چیز ساده باشد.» دلم می‌خواست زودتر به مرحله‌ی دسر برسند. باگدان کارد و چنگالش را روی میز گذاشته بود. قاضی گفت: «کجا می‌روی؟! ریشارد لبخندی زد و دفترچه‌اش را بیرون آورد: «تو به کجا روانی؟ بله، کجا.» بانک‌دار گفت: «چطورش هم مهم است. باید فکر همه‌چیز را کرد، خیلی دقیق. دلیلی ندارد عجله کنیم.» لحظه‌ای سکوت برقرار شد، انگار همه واقعاً به فکر فرورفته بودند. بعد، شنیدم که کسی با لحنی یک‌نواخت می‌خواند:

از فراز کوه‌ها، صلیب‌های سنگین و هراس‌انگیزشان بر دوش
سرزمین موعود را در دوردست می‌دیدند

و نور آبی را در میانکوه
و قبیله‌شان به آن سو می‌رفت...

صدای آن زن میان‌سال با کلاه ارغوانی بود. مدیرصحنه به میان دوید: «بدون پیانو که نمی‌شود! این شعر را فقط و فقط با موسیقی شوپن باید شنید.» انگار به زن میان‌سال برخورد. هنوز نتوانسته بودم قطعی تصمیم بگیرم همسر یکی از مهمانان است یا عمه‌خانمی شوهرنکرده. (شاید عمه‌ی باگدان بود.) «لطفاً ادامه بدهید.» این را کریستینا گفت، همان زن جوان هنرپیشه. راستی فراموش کردم بگویم بالاخره نامش را فهمیدم. عمه‌خانم با لحنی تندوتیز پاسخ داد: «معلوم است که ادامه می‌دهم، قصدم همین بود. بقیه‌اش چه بود؟» نقاش با حرارت تمام گفت: «بقیه‌اش؟! مطمئنم شما خیلی خوب بلدید» و با صدای باریتون زنگ‌دارش خواند:

اما آن‌ها هرگز به مقصد نخواهند رسید
و بر سر خوان ضیافتِ زندگی نخواهند نشست
و شاید از یادها نیز بروند، بروند، بروند

نقاش سخنور ماهری بود. زن میان‌سال گفت: «همین است، درست خواندید.» بعد چیزی پیش آمد که کمی سردرگم کرد. مارینا دست‌ها را بالا برد و با صدای آلتوی گرمش دکلمه کرد:

همانند موج‌هایی که خود را بر شن‌های ساحل می‌کشاند
لحظه‌های عمر ما به‌سوی قربانگاه خویش در شتاب‌اند
هر کدام آهسته آید تا دگر تازد به پیش
هر یکی پیوسته می‌کوشد گشاید راه خویش^۱

چند دقیقه‌ای گذشت تا بفهمم مارینا به انگلیسی شعر می‌خواند. البته نمی‌توانم

۱. بخشی از سونات شماره‌ی ۶۰ شکسپیر. - م.

1. Marek

دقیق بگویم اولش چه زبانی به نظرم رسید؛ چون هر زبانی هم که بود تعجب نمی‌کردم؛ مگر زبان روسی، زبان منفورترین ستمگری که این ملت در میان سه ستمگرش می‌شناخت. می‌توانست زبانی خارجی باشد که نمی‌دانستم اما آن شب به هر شکل می‌فهمیدمش. در این میان، کریستینا، هنرپیشه‌ی جوان ناگهان شروع به خواندن کرد:

پس با من تدبیرساز که چگونه بگریزیم
به کجا برویم و چه سازوبرگی با خود ببریم
و مخواه که همه‌ی بار را خود بر دوش بکشی
و اندوهت را تنها تحمل کنی و من را از آن بی‌نصیب بگذاری
سوگند به آسمان‌ها که همدرد ما شده و چنین رنگ باخته‌اند
هر آنچه هم که بگویی، من با تو همراه خواهم بود^۲

صدای درخشانش لرزید و خاموش شد. اگر با نمایش‌نامه‌ی هرطور بخواهید شکسپیر آشنا باشید، گوینده‌ی این چند خط را به جا خواهید آورد. بی‌شک کریستینا در برابر روزالیند مارینا نقش سیلیا را بازی می‌کرد، همانند که لهجه‌اش از مارینا هم غلیظتر و نامفهوم‌تر بود. اما او، یعنی مارینا، چندان راضی به نظر نمی‌رسید. شنیدم به منتقد که طرف پیش نشسته بود، گفت: «انگلیسی درخشان و پرشکوه شکسپیر را سلاخی کردم!» پاسخ این بود: «به‌هیچ‌وجه. زیبا ادا کردید.» مارینا تند شد: «هیچ هم زیبا ادا نکردم.» واقعیت همین بود، شکسپیر را زیبا ادا نکرده بود. آرزو کردم انگلیسی‌شان رفته‌رفته و با تکرار بهتر شود؛ چون با توجه به آنچه از ابتدا فهمیده بودم (اگر برداشتم به‌کل اشتباه نمی‌بود!) به نظر می‌رسید از این پس می‌خواهند انگلیسی حرف بزنند. بی‌تردید لهجه‌شان همچنان با آن‌ها می‌ماند، مانند بسیاری از مردمان سرزمینم؛ مثلاً پدر و مادر پدربزرگ و مادربزرگم (هم پدری و هم مادری). البته فرزندان آن‌ها لهجه نداشتند که طبیعی هم بود.

1. Krystyna

۲. از هر طور بخواهید، پرده‌ی اول مجلس سوم. -م.

درحال که باید به این موضوع اشاره کنم، پس چرا حالا نه. چهار پدربزرگ و مادربزرگ من زاده‌ی این سرزمین‌اند (در واقع می‌شود گفت سرزمینی که از هشتاد سال پیش دیگر وجود ندارد.) و حدوداً زاده‌ی همان سالی که من در ذهنم به آن سفر کردم تا برسم به این اتاق و گفت‌وگوهای مربوط به گذشته که در مهمانی جاری بود. البته مردمانی که پدر و مادر من از تبار آن‌ها بودند، هیچ شباهتی به آدم‌های این اتاق نداشتند. آن‌ها روستاییانی بودند وارسته، از مهمان‌خانه‌چی گرفته تا چوب‌بر و دست‌فروش دوره‌گرد و طلبه‌ی تلمود^۱. فرض کرده بودم هیچ‌کدام از مهمان‌ها یهودی نیستند و چون حرف یهودستیزانه‌ای به گوشم نخورده بود، بر مبنای کشف و شهود آن‌ها را در دسته‌ی یهوددوستان قرار داده بودم اما تازه به ذهنم رسید که با تمام این‌ها مبادا حرف یهودستیزانه‌ای از دهان کسی ببرد. اینکه در کشوری بودم که اجدادم تصمیم گرفته بودند آنجا را با کشتی‌های مملو از جمعیت ترک کنند، باعث نمی‌شد پیوندی میان من و جماعت حاضر باشد. البته با عقل جور درمی‌آید که نام این کشور در گوشم طیننی آشنا داشته باشد و من را به چنین اتفاقی بکشاند، نه هیچ جای دیگری. در اصل می‌خواستم با سحر و جادو خود را به سالن غذاخوری هتلی در همان دوره در سارایوو برسانم، اما نشد و ناچار به جایی که فرود آمده بودم، رضایت دادم. گذشته اما، بزرگ‌ترین سرزمین عالم است و بی‌دلیل نیست که ما به وسوسه‌ی بناکردن داستان در گذشته تن درمی‌دهیم. تقریباً هر آنچه خوب است، انگار بخشی از گذشته است. شاید از آن خیال‌های باطل باشد اما من که نسبت به تمام دوره‌های پیش از دوره‌ی خودم، حس دل‌تنگی و غربت دارم. شاید چون وقتی در گذشته‌ام از قیدوبندهای زندگی مدرن رهایم و شاید هم چون هیچ‌کس مسئولیتی در قبال گذشته‌ی پیش از تولدش ندارد. گاهی شرمم می‌آید از دوره‌ای که در زمان حال در آن زندگی می‌کنم. از طرفی گذشته‌ای که در آنم، زمان حال هم هست؛ چون من آنجا، در سالن غذاخوری خصوصی آن هتل، و با دست‌ودل‌بازی دانه‌های پیشگویی را می‌پراکنم. البته چون به آنجا تعلق نداشتیم و حضوری بیگانه بودم، باید خیلی به جلو خم می‌شدم تا بتوانم بشنوم، و از همه‌ی شنیده‌هایم درست سر در نمی‌آوردم. اما حتی آنچه ناقص یا نادرست دریافته بودم،

۱. دومین کتاب مهم دینی و مقدّس یهودیان پس از عهدعتیق. -م.

شکلی از حقیقت بود و اگر به دوره‌ای که داستان آن‌ها رخ می‌داد، ربطی نداشت دست‌کم به دوره‌ی زندگی خودم مربوط می‌شد. «همیشه باید از خودمان انتظار بیشتری داشته باشیم.» شنیدم مارینا این را گفت، خیلی هم جدی و سخت‌گیرانه. «همیشه. البته نظر خودم را گفتم.» بفرمایید، این هم کلامی محبت‌آمیز. من همواره در برابر آدم‌های جدی و کوشا و قوی سر فرود آورده‌ام، آن‌ها برایم جایگاه ویژه‌ای دارند. اگر قرار بود مارینا را جای شخصیتی داستانی بگذارم دوست داشتم در حدواندازه‌ی دوروسیا بروک^۱ باشد (اولین باری که میدل مارچ را خواندم یادم است؛ تازه هجده‌ساله شده بودم. وقت خواندن، هنوز یک‌سوم کتاب را رد نکرده، بغضم ترکید چون فهمیدم دوروسیا منم، درضمن چند ماه قبلش هم با آقای کزین^۲ ازدواج کرده بودم.) اما در وجود این زن با موی بلوند خاکستری و چشمان آبی خاکستری‌گیرا و شفاف و بی‌ریایش نشانی از سلطه‌پذیری یا ناچیزشماری خود نبود. دوست داشت به دیگران خوبی کند اما هرگز فریب نمی‌خورد که خود را از یاد ببرد. کسی که بلندپروازی‌اش او را روی صحنه می‌کشاند، زن بودن را مانعی سر راه خود نمی‌داند. او زندگی رقابتی را برگزیده و برنده‌ی رقابت هم شده بود. به‌نظرم می‌توانستم غرور و خودشیفتگی‌اش را تا حد زیادی بپذیرم، البته به شرطی که در این میان بهسازی و پیشرفت را فدا نمی‌کرد. موج‌گذرای بی‌حوصلگی که از چهره‌اش می‌گذشت و نگاه مراقب و محتاطش که همه‌جا را می‌پایید با حالت خاص اندامش و آن‌طور که کاملاً بی‌حرکت می‌ماند، در تضاد بود. حدس می‌زدم بخواهد خود را بهتر و بهتر کند. حتی فکرش هم عجیب بود که کسی بتواند من را به این شکل وصف کند، آن هم من را که مخفیانه در عمق تورفتگی پنجره پناه گرفته بودم. در حقیقت من از آدم‌هایی هستم که به آن‌ها ویری می‌گویند. در لحظه تصمیم می‌گیرم (با آقای کزین فقط بعد از ده روز آشنایی ازدواج کردم) و اهل خطرکردن هم هستم، اما از طرف دیگر پای وظیفه و اخلاق که وسط باشد ممکن است مدت‌ها گوشه‌ای بنشینم و دم برنیاورم؛ مثلاً نه سال طول کشید تا تصمیم بگیرم حق دارم، حق اخلاقی که از آقای کزین درخواست طلاق کنم. به‌خاطر همین برایم آسان بود که در برخورد با مهمانان غرق در مرداب شام و بحث -گفت‌وگو درباره‌ی کاری که

1. Dorothea Brooke

2. Casaubon

عده‌ای تصمیم داشتند انجام دهند. نرمی به خرج بدهم. اما کفری شدن از دست آن‌ها هم همان قدر برایم آسان بود. هیچ‌کس بی‌خود جُم نمی‌خورد و بی‌قراری نمی‌کرد، زیر میز با هم سروسری نداشتند و هیچ‌کدام غیب نشده بودند؛ جز پسرک که به‌جای اینکه خانه و در رختخوابش باشد، در آغوش زن دیگری کز کرده بود و چشم‌هایش را می‌مالید. حتماً یکی‌یک‌دانه بود و مادرش می‌خواست امشب پیش هم باشند؛ هرچند در دو ساعت اخیر که سر میز بودند، ندیدم به او توجه خاصی بکند. مهمانان همچنان نگران آن موضوع بودند و جرقه‌های اضطراب گهگاهی خود را در رفتارشان نشان می‌داد اما به چشم من زیاد ملایم برخورد می‌کردند. انفعالشان را باید پای چه می‌گذاشتم؟ غذاهای زیادی پخته که هنوز سر میز می‌آمد؟ بی‌ثمری همیشگی طبقه‌ی متفکر؟ سنگینی و ملال آخرهای قرن نوزدهم؟ شاید هم خودم تمایل نداشتم آن‌ها را پر جنب‌وجوش‌تر تصور کنم؟ قبول، دیر نشده بود. هنوز زمان کافی برای هیاهو و جنجال داشتند. شاید یکی سکنه می‌کرد، چیزی بر سر مهمان کناری‌اش می‌کوبید، زار می‌زد، ناله‌اش به آسمان می‌رفت یا شرابش را به صورت کسی می‌پاشید که توهین کرده بود. اما احتمالش خیلی ضعیف بود. چه فرقی می‌کرد، مگر احتمال داشت من از جان‌پناهم بجهم بیرون روی میز و برقصم یا در ظرف سوپ آب دهان بیندازم یا زانوی یکی از مهمانان را نازونوازش کنم یا مچ پای یکی دیگر را گاز بگیرم! این فکرها را می‌گویند فکرهای نم‌کشیده. باید هوای تازه می‌خوردم. با اشاره‌ی باگدان یکی از پیشخدمت‌ها پنجره‌ی سمت دیگر سالن را باز کرد (همان جا که بدو ورودم به اتاق پناه گرفته بودم.) آتشفشان فریادهای کف خیابان و شیهه‌ی اسب‌ها در گوشم فوران کرد. ناقوس کلیسا کمی قبل، ساعت یک را اعلام کرده بود، بله! ساعت مچی‌ام هم همین را می‌گفت؛ من که اعتراف کردم ناآرام و بی‌تاب شده بودم. من در اجرای ساعت هفت مارینا حضور نداشتم اما شکی نیست که خیلی دلم می‌خواست مثل بقیه آنجا می‌بودم و اجرا را تماشا می‌کردم. بعضی از مهمانان هم لابد در بی‌تابی دست‌کمی از من نداشتند اما هیچ‌کس حاضر نبود پیش از مارینا از سر میز بلند شود. دیگر چندان امیدی نداشتیم که بحث بر سر درست و غلط کار موردنظرشان آن شب به جایی برسد، حتی اگر باز هم سر میز می‌ماندند و من هم دوروبرشان

می‌ماندم و نگاهشان می‌کردم و گوش می‌خواباندم و به آن‌ها فکر می‌کردم. اساساً ماهیت بحث‌های این‌چنینی، بحث بر سر درست یا غلط بودن کاری، ایجاب می‌کند که روز بعدش به دلتان برات شود اشتباه کرده‌اید، فکر تازه‌ای سراغتان بیاید و با یادآوری روز قبل بگویید چه احمقی بودم که فلان حرف را زدم و با فلان چیز موافقت کردم! نکند تحت‌تأثیر فلانی و بهمانی بودم؟ یا در عالم منگی و بی‌فکری تنظیم اخلاقیاتم به هم خورده بود؟ در هر حال صبح روز بعد نظرتان به‌کل برمی‌گردد (شاید چون شب قبل برای نظری مخالف آن گلو پاره کرده بودید و باید چنین مرحله‌ای طی می‌شد تا راه برای نظر جدید و البته بهتر باز شود.)، دچار نوعی خماری اخلاقی می‌شوید اما احساس آرامش هم می‌کنید؛ چون می‌دانید در مسیر درست گام برمی‌دارید. از طرف دیگر، معذیبید چون ته دلتان فکر می‌کنید شاید فردا باز هم چیز دیگری به ذهنتان برسد. در این میان، مهلتتان رو به اتمام است و باید درباره‌ی موضوعی که سبک‌وسنگینش می‌کردید، تصمیم بگیرید؛ همین‌طور درباره‌ی گام عملی بعدی که شاید بردارید و شاید هم برندارید. شاید همین الان وقتش باشد. بالاخره مارینا بلند شد، سیگاری از کیفش که منجوق‌های طلا داشت، درآورد و به مرکز اتاق خرامید. بقیه هم بلند شدند و فکر کردم هر آن است که همه بروند، اما فقط ریشارد بود که مشتاقانه دست مارینا را بوسید و سپس دور اتاق گشت و لب بر مچ دست تک‌تک خانم‌ها گذاشت. بنا را بر این گذاشتم که خیلی دلش می‌خواهد مهمانی آن شب را در فاحشه‌خانه‌ی محبوبش ختم کند. بعد، کارگردان تئاتر و همسرش مرخص شدند و به دنبالش بانک‌دار و قاضی با همسرانشان رفتند و در نهایت هنرپیشه‌ی نقش اول مرد و مدیر صحنه و چند نفر دیگر. به نظر می‌رسید کس دیگری قصد رفتن ندارد. دکتر بطری توکای را از گنجه برداشت و بازش کرد. پسرک یا همان پیوتر (با تأخیر نامش را پیوتر گذاشتم.) که بیدار و برای رفتن آماده‌اش کرده بودند، روی صندلی پشت‌بلندی نشسته و منتظر بود. مارینا با حالت خواب‌آلوده‌ی جذابی به پشت صندلی تکیه داده بود و باگدان و تادئوش و زن هنرپیشه‌ی جوان و مدیر برنامه و خواهر باگدان و دکتر و نقاش یک‌پا هم دورش را گرفته بودند. آخرین فرصت به‌نتیجه‌رسیدن گفت‌وگوها همین لحظه بود، باید تصمیمشان را قطعی می‌کردند و تمام. مارینا خنده‌ی معنی‌داری سر داد: «خوب،

راستش را بخواهید من همیشه هم با خودم موافق نیستم.» امیدوارکننده بود. همان‌طور آرام صحبتشان را ادامه دادند. من هم همچنان گوش می‌دادم. بچه که بودم قبول داشتم همه‌چیز را خوب و سریع یاد می‌گیرم اما از طرفی مطمئن بودم «خیلی با استعداد» هم نیستم (گیومه‌ها را ندیده بگیرید لطفاً). یعنی بر اساس تعریفی که کتاب‌ها و زندگی‌نامه‌ها از «خیلی با استعداد» ارائه می‌کردند حتی دوروبرم هم کسی پیدا نمی‌شد که «خیلی با استعداد» باشد (باز هم تقاضا می‌کنم گیومه‌ها را ندیده بگیرید.) با تمام این‌ها فکر می‌کردم از پس هرچه اراده کنم برمی‌آیم (می‌خواستم مثل مادام کوری شیمی‌دان بشوم.) و اگر پشتکار داشته باشم و بیشتر از دیگران به مسائل مهم توجه کنم، به جایی که می‌خواهم می‌رسم. حالا هم جریان همین بود. اگر گوش می‌دادم و همه‌جا را زیر نظر می‌گرفتم و به اصطلاح تعمق می‌کردم و البته زمان کافی به خود می‌دادم، می‌توانستم آدم‌های این مهمانی را بشناسم و انگیزه‌هایشان را درک کنم. می‌توانستم گوش شنوای خوبی برای داستان آن‌ها باشم؛ هرچند نمی‌توانم توضیح بدهم از کجا می‌دانستم چنین توانایی‌ای دارم. داستان‌های زیادی برای گفتن هست و مشکل می‌توان گفت چرا یکی می‌شود داستان ما و آن دیگری نمی‌شود. احتمالاً چون احساس می‌کنید با آن داستان خاص می‌توانید داستان‌های بیشتری بگویید، و چون بایستی پشت‌گفتنش هست... می‌دانم، خیلی بد و نارسا توضیح دادم! باید چیزی شبیه عاشق شدن باشد. هرچه که چرایی انتخاب آن داستان خاص را توضیح می‌دهد - مثلاً می‌گوید داستان شاید ریشه در حسرت یا اندوهی مربوط به دوران کودکی داشته باشد- در واقع چیزی را روشن نکرده. هر داستان، منظوم داستان بلند و رمان است، به دور دنیا در هشتاد روز می‌ماند، وقتی به انتها می‌رسی، به زحمت ابتدای راه را به خاطر می‌آوری. اما حتی بلندترین سفرها هم از جایی شروع می‌شود، مثلاً از یک اتاق. هر کدام ما اتاقی درونمان داریم، اتاقی که منتظر است چیده و پرداخته شود و مردمانی در آن حضور یابند. اگر با دقت گوش بخواهید - شاید لازم شود در اتاق خانه‌تان سکوت برقرار کنید- می‌توانید سروصدای اتاق توی ذهنتان را بشنوید؛ ترق‌تروق هیزم در بخاری، تیک‌تاک ساعت و اگر پنجره باز باشد، دادوبیداد راننده‌ها یا صدای آگروز موتورهای خیابان پشتی. شاید هم نتوانید

سروصداهای این چینی را بشنوید؛ یعنی اگر اتاق پر از صدای آدم‌های مختلف باشد که مطمئناً نمی‌توانید. ممکن است هم آدم‌های اهل جاروجنجال سر میزتان باشند و هم آدم‌های اطوکشیده و خوش‌رفتار، و چیزهایی بگویند که شما کامل و درست از آن سر در نمی‌آورید؛ با این امید که مشکل از تلویزیون و صدایش نباشد که تا آخر بلند است. اما بالاخره اصل قضیه دستگیرتان می‌شود. اولش فقط چند عبارت پراکنده است یا یک نام یا زمزمه‌ای پنهانی و فوری یا چیزی شبیه فریاد. اگر فریاد می‌شنوید یا بهتر بگوییم، نعره، فکر نکنید در اتاق شکنجه هستید. اتفاقاً شاید کسی دارد زایمان می‌کند، هر چند نعره‌ها در این وضعیت هم به اندازه نعره‌های ناشی از شکنجه تحمل‌ناپذیرند. امیدوار باشید که در جمع آدم‌هایی با دل بزرگ وارد شده‌اید. شور زیباست و شعور هم همین‌طور. دست‌یافتن به شعور هم شور است و هم سفر. پیشخدمت‌ها بالاپوش مارینا و مهمانان دیگر را آوردند. همه آماده‌ی رفتن بودند. چنان چشم‌به‌راه دانستن آینده‌ی کارشان بودم که سراپایم لرزید و تصمیم گرفتم دنبال آن‌ها پا به دنیای بیرون بگذارم.



.....برجی برای هم‌زبانی.....



borjbooks

www.borjbooks.ir



کاغذ استفاده شده برای چاپ
این کتاب، از منابع سازگار با
محیط زیست تهیه شده است.